

شقایق های احساس

نسیم واره ها

۲۷ سروده از

عباس صحرایی

فهرست

=====

- شقایق های احساس یک اشاره
- برای خدائی که در سر زمینم خدائی ندارد..... ۲ - ۳
- چرا؟ ۴
- آه ! ای نور..... ۵ - ۶
- رهائی ۷
- شقایق احساس ۸
- زندگی تلاطم یک بند امتداد است ۹
- باغش هنوز سرو دارد؟..... ۱۰ - ۱۱
- بر جالیز نشسته ها..... ۱۲ - ۱۳
- با تو بودن ۱۴
- بیداد می کند..... ۱۵
- کوچ ۱۶
- شنود ۱۷
- پهلوان پنبه ۱۸ - ۱۹
- گستره شهر ۲۰
- ایران ۲۱
- نقالی ۲۲ - ۲۳
- شب‌نم چشمانت ۲۴
- شاید ۲۵ - ۲۶
- کدام تاریک پایدار است؟ ۲۷
- برایم زندگی را نرم و آهسته بخوان ۲۸ - ۲۹
- ای اسطوره ها ۳۰
- شاید خاطره ای از شاخه پرید..... ۳۱ - ۳۲
- تحمل انتظار..... ۳۳ - ۳۴
- دیگر عاشق نیست ۳۵
- پگاه ۳۶
- کدامین زهدان؟ ۳۷
- غربت ۳۸

شقایق های احساس

نسیم واره هائی که، کوتاه ، بسیار کوتاه، وزش داشتند.....
پاک، سبک، و اثیری، آمدند، رنگ مرا گرفتند، و گاه افسرده، رفتند .
آمدند، تا لحظاتی، مرا باخود داشته باشند، و رفتند، چون افسردند...
من گناهی ندارم، آمدن و رفتنشان دست خودشان بود...
خوش به حالشان، وقتی نمی خواهند می روند.... " آنچه که ما نداریم "
پنجره را می گشایم، نمی خواهم راهشان مسدود باشد. شاید تنهایم
نگذارند . ع . ص .

برای خدائی که در سرزمینم خدائی ندارد



برایم دعاکن !

توی مؤمن راستین

÷ ÷÷÷ ÷

کجا؟ به درگاه کی؟

خدا را کجا می توان یافت؟

به درگاه آنی که :

در سرزمینم

خدائی ندارد؟

و

در خواب سنگینی

از همه وعده های

شیاطین

به رؤیای بی پایه ای

خوش غنوده؟

÷ ÷÷÷ ÷

به واقع چنین است؟

پس ، مرا

توای مؤمن راستین

رها کن

برای خدائی که

در

خواب ناز است

دعا کن

تو هستی خدایا !

و

در خواب نازی؟

و

بر کار شیطان اعظم

نظارت نداری ؟
چرا ؟
تو گفتی که:
« شیطان ، همیشه به راه فریب است »
تو را هم ؟
به کام سیاه خود
ای خالق او
فرو برده است ؟

خدا یا !
تو در آسمان ها
کجائی ؟
چرا بر زمین ات
نظارت نداری ؟
مگر بال ، جبرئیل تو را هم شکستند ؟
چرا ، پس پیامی نداری ؟

مگر از خدائی دگر خسته ای ؟
ویا
فسون شیاطین
تو را هم
ز راه خدائی به در برده است ؟
به راه دگر برده است ؟
چنین است ؟
تو ما را رها کرده ای ؟

چرا؟

=====

چرا مرا نمی بری؟
چرا بباغ عشق خود رهم نمی دهی؟
چرا درآسمان شعر من
تو پر نمی کشی؟
چرا به جام من
که از شراره ها تهی است
تو جرعه ای نمی شوی؟
به کوی من
تو
پا نمی نهی؟
چرا
تو
شور را
تو
یاد روزهای رهروی به سوی نور را
تو بوی عشق را
تو حرمت صفای دوستی
تو گرمی نگاههای
شوق را
زیاد برده ای؟
تو نیستی؟
تو رفته ای ز کوره راهها؟
و من عبث
در انتظار بازوان گرم تو

آه...ای نور



دیرگاهی است
که دیگر در این خانه نیستی
و هر روزنه ای ، بر روشنائی
بسته است

پنجره را بگشای
تا ، شکوفه های پسته را
که لبخند بهار را
بر دشت ها می ریزند
در چشمانم
بنشانم

می دانم
که در ورای
این درهای بسته
پرده های کشیده
هنوز
پرستو ها
با بهار می آیند
و
شاخساران
از
گلبرگهای رنگارنگ
لبریز می شوند
و
زندگی نور باران است

پشت این پنجره های بسته
می دانم که
هیاهو هست

آه... که در این تاریکی

اشباح هم

سیاه اند

و

« تو »

که نام دیگری

نور است

در هیچ کجای این خانه

نیستی

رهائی

=====

روزی که باز،

جوانه‌ی خنده

بر سبزه‌ی لب‌هایت روئید

و، نگاهت با آرامش آشنا شد.

روزی که باز

گیسوانت

بر شانه‌هایت بوسه زد

و، توانستی بی‌تن پوش اجبار

به دیدار بروی .

روزی که از،

دره هولناکِ

نیمه‌پنهان

با نور همراه شدی

باز،

خدا، به میهمانی ما

خواهد آمدم

و،

روشنائی

بر گستره دوستی

پر خواهد گشود .

+++++

شقایق احساس

=====

خنده چشمانت
تمامی آینه را در خود داشت
و من
در صافی گونه هایت
حضور داشتم

بوی تنت
هوس را
بر شاخه
شقایق احساسم رویاند
اشارات دُر دانه هایت
نگاهم را
بر شکاف پرسیان خود
عبور داد

خواهنگی چشمانت
بی هیچ کلامی
نفس های سکوت را
تکرار می کرد
دستهایم
بیم داشتند
تردید
چشمانم را بست
بی لغزش
لب هایت را یافتم
و...
گرمی دلچسب
اندامت
رخوت را
در جانم ریخت .

زندگی تلاطم یک بند امتداد است



همراه با احساس سرد آمدن
همزاد ، شمارش معکوس را آغاز کرد.

.....

در بهاری گرم
با گرده های نخل
پرشانیم را آزمودم.

.....

رودی گل آلود
در پیچ و خم دشتهای تفته
ماهی سرگردان زندگیم را به دماغه رساند.

.....

اقیانوس را
با همه تیرگی و عمق
با نسیمی که آبستن سیلاب بود
فهمیدم
و در هیچ کرانه ای
آرامش را نیافتم .

.....

زندگی تلاطم یک بند امتداد است

و

تیک تاکی که
زمان را تکرار می کند.



باغش هنوز سرودارد؟

آنجا، کجاست ؟
من سرزمین روشنائی و نور را گم کرده ام
جائیکه

زادگاه هزاران خاطره بود

.....

آنجا،

هنوز بغض خاکش ،

از حجم باروری ،

پراست ؟

و

در آوند

درختان میوه اش

شیره طعم جاری است ؟

.....

آنجا،

روزی ،

آرش ، بود و هویت

عطار، بود وشعله های سرکش عشق

« مولیان » ، بود

با یارانی که مهربان بودند،

تو، بودی ،

که ، بی ایهام می زیستی،

و

کلاهد را ، نه به احترام ،

که از اجبار،

برای هر، رهگذر بر نمیداشی

.....

آنجا، کجاست ؟

که ،

پيله را می کاوند

تا بسوزانند ، نشو پرها را

آنجا ، چرا ؟
خاکستری ست
رنگها ، کجا رفتند ؟
ارغوانی ،
آن رنگ همیشه خندان را
چرا کشتند ؟
.....
رازقی ، مریم ، شب بو ، و....
یاس
هنوز ، بوی « آنجا » را دارند ؟
و ، هنوز
پیام عشق و دوستی را
بر بال گلبرگهای خود
پرواز میدهند ؟
و تو میتوانی
فنجان قهوه‌ای را
آنگونه که می خواهی
سفارش ، بدهی ؟

بر جالیز نشسته ها

=====

خورشید را باید در رگ شب دواند
این ظلمات بار ننگ است
اهریمن ، وقار خودش را دارد
در افتادن با او
حکایت رزم است

چه ،
بی مقداری است
که :
رجاله ها را
پیش رو داشته باشی

مُنَجِّقُ های نور را
باید بر این تاریکی نشانند
و
سرچشمه را
از
آلودگی رهاند

ندیده هائی که
بر جالیز نشسته اند
در حسرت دستهای بیشتر
حرمت تالان را
نمی دانند

ناخوانده ها
شب را به کول گرفته اند
با بُرَقِ های سیاه
در کوچه های تَنگ
و

بر رشد دانه ها
که
زایش را به انتظارند
پای می کوبند

عبورگدازان نور
تن پوش تاریکی را
سنگفرش پگاه میکند
باید به دیدارش
شتافت

با تو بودن

=====

من
نرفته ام
آخرین جرعه را نگاه کن
تلاؤ جام از من است
با من باش
تا شبهای سرد سفید را
با تن پوش تو گرم کنم
با من باش
هرچند لمس انگشتانت
تکان سرما را دارد

ولی
لبه‌ایت
چیز دیگری است

و....

با تو بودن
حکایتی است

بیداد می کند

بر طاق زبرجد چشمانت
دو آویز انتظار
رنگین کمان بزم
ترس را کور میکند
در پس آنها
شط خروشان زندگی
پُر صدا، پُر شتاب، کف بر لب
سنگ ریزه ها را
لگد مال می کند
در جام کلام گلویت
ازدهام فریاد
بیداد می کند
دربازوان
زیبای کشیده ات
توانی پر تحرک
« بند » را رها می کند
نگاه مصمم تو
آرامش نبوده را
بر دار می کشد
و...فردا، همراه با نسیم
زندگی را فریاد می کند.

به خیابانهای شهرم :

کوچ.....

=====
دریغ از نیستی سایه پروازشان
سارهایی که
بوی عشق را با خود بردند
برگ ها
از رونق خزان تهی مانده اند
خاطره
از ذهن زمان رانده شده است
اندوه
نبود هیاهوی پروازشان
از چشمان خسته درختان جاری است
و.... نمی دانند
نرمی احساس را
در کدامین سرزمین بیگانه
بر خسته بال های خود
خواب داده اند

شنود

====

گزمه را بگو

، رگبرگی ،

بوی زندگی می دهد.

، گلوئی ،

تازگی آب را می خواهد.

، خنده ای ،

شوق خواندن دارد

، عشقی ،

به راه افتاده است .

و...

تن سیاهی

هاشور نور را پذیرا شده است

گمان چیست ؟

می توان ، رگ امتدشان را پایان بود؟

و...

بر تهمتی سیاه

صلیب دوباره ای بر پا کرد؟

پهلوان پنبه

=====

تکرار می کنیم
تکرار می کنیم
یکسالگی را
دوسالگی را
و شب سیاه و سرد
بیست و پنجسالگی را
و شاید...به تکرار
نه عادت که معتاد شده ایم
و تحمل را درقابی
کهنه و چوبین
رنگ باخته و موریانه خورده
بر دیوار ذهن خفته
چار میخ کرده ایم
و نه ، در انتظار شمشیر نداشته
آن یاغی در نیشابور
که به انتظار خفت دستار
دست بر گلو می کشیم
تا بداند که آماده ایم .

چون سرداری
نه رستم صولت !
دو کرم سیاه بی رمق را
بر دوشانه نشانده ایم،
و بر آنها
غبن و دلهره را سنجاق کرده ایم
با ده ها مدال مدارا که
بر سینه آویخته ایم .
و بی پوزش از
« دن کیشوت »
از

پهلوان پنبه هتك حرمت كرده ايم .

واي تا كي و كجا مي شود
هيچ شد ، پوچ شد....؟
حنجره را بر تاريخ دريده ايم كه :
من آنم كه
و در حصار ادعا
زندگي رانه ،
گذران رارچ مي زنيم

گستره شهر

=====

نگاه غریبانه وهراسان

تَرَنَم

مرگ ماندگار

رنگ ها

تنفس مخفیانه

عشق

بی تن پوش و بی حصار

عبور غمناک

رهروان

در جاده بی رمق

امید

پرواز دلگیر

خواستن

در آغوش بی مهر انتظار

لبریزی

حوصله

از جویدن بی حاصل سرانگشتان غبن

خواستن فردا

در دل سیاه شب

و....

لبخندی کمرنگ که:

«..خوهی دید...»

+++++

ایران

====

بر راستای پرتوان تو،
ای جلگه سر سبز
عطر سنبل های در راه
که

بهار را همراه دارند
مبارک باد

درخشندگی خورشید
« دماوند » ت

باران بارور

« سهند » و « سبلان »

سر سبزی

« الوند »

وقله همیشه پایدار « دنا »

فریاد مانگاری تو را

درگلو دارند

چه غم

که

چند زوزه ای

در دامنه های تو

آه.... شود

نقالی

====

سلام !
ای تشنگان قصه‌ی تاریخ
شما !
ای رهروان خسته
از کاری توان فرسا
ولی ،
مشتاق
امشب از
« رُستم »
نمی‌گویم
او ،
افسرده تاریخ
بر خود کرده نالان است
دریغ از
نوشداروئی که نیست
یا اگر هست
دیر هنگام است

نَقْلِ امشب
جوشش هرباره‌ی
عشق است
عشقِ دیدار « سیاوش »
که :
گمان دارند،
به صد ترفند
راهش را به دلها بسته‌اند

گوش تا گوش
ای عاشق‌ترین عاشقان

ای بازیگران اصلی صحنه
با شما هستم
« تورانیان »
مست اند
با
چشمانی که « روئین » نیست
دردشان این است

آنچه را
در چله تدبیر خود دارید
رها سازید
« سار » ها
در انتظار بازگشت
از کوچ دیرینند

شب‌نم چشمانت

=====

وقتی آمدی
با شب‌نمی در چشمانت
که طراوت صبح را
بهمراه داشت
دیدم که دست در دست زندگی داری
از غار غبار گرفته تصورم
که
باغ را از یاد برده بود
به سوی تو
که
خندان ، در آستانه ایستاده بودی
آمدم
صبح را
که پر بار از زندگی بود
بیدریغ
در جانم ریختی
هوای نرم و تازه آن را
تا انتهای امکان
فرو دادم
آرام گفתי :
« با من بیا
پیش رو را داشته باش
غار و غبار را رهاکن »
افق دور دست را
نشانه رفتی
و مرا با خود
تا کرانه همراه شدی

شاید.....

==--==

شاید روزی

قله را

قله محو و دود گرفته را

« دماوند » مهربان را

بتوانی

از خیلی دورها هم ببینی

شاید روزی

پیچ های امین الدوله

بر خواب هره ها

بوی دوست را

پرواز بدهند

شاید روزی

تک درخت باغچه حیاطمان

همراه با برف

و بادی که آنرا

نوازش میدهد

گل یخ آشنا را

که سالهاست

دریغ کرده است

به بار بنشیند

و

با بوی یگانه خود

باغمان را

حتی در زمستان

با ما آشتی دهد

شاید روزی

بی سایه وهم
بی تکان از هر صدا
بی صفیر و نفیر
بتوانی
آرامش خانه را داشته باشی

شاید روزی
عاقبت بتوانی
آنطور که می خواهی
باشی
و اجبار
تکرار
نداشته باشی

در آن روز....
می توانی یاد مرا
فقط با یک
آه
بر پیشانی ذهنت
بنشانی

+++++

کدام تاریکی پایدار است؟

=====
با بهار ، با نسیم ، با سبزه ، و..
با عشق ،
زندگی را ، روشنائی و صدا را
با آغوش باز ، پذیرا شویم
و
فراموش کنیم ، اگر چه موقت
تاریکی را
که
پایدار نیست.

به چشم بکشیم
وجاهتِ بودن را
و، ایمان بیاوریم به
نور
که غالب است
و
به رنگها، و...تداوم پرواز

بیاد داشته باشیم
صلابتِ
با هم بودن را ، با مهر زیستن را...
تحمل کنیم آینه را
و، بر صیقل آن
دریغ کنیم
آه را

برایم زندگی را نرم و آهسته بخوان



حلقه کن دستانِ گرمت را
به دور سینه ام
کمی بر خود بچسبانم

با نگاه گرم چشمانت
کمی از عشق را
در کاسه چشمان مشتاقم
بریز
نرم و آهسته
برایم حرفهای زندگی را،
نور امید و صفای دوستی را
همچو لالائی بخوان .

خسته ام از سردی احساس ها
از زهر تلخ گفته ها
از نگاه هائی چو سخت صخره ها

مرا در خود بگیر
حلقه کن دستان گرمت را
به دور سینه ام
مرا با خود
به باغ سبز رویاها ببر

خنده ها از چهره ها دورند
کوچه ها خوابند
از درون شوره زار
بغض ها
عشقی نمی روید
بهت نا مفهوم ماندن
بر تمام بام ها روئیده است

دیگر از پرواز
چیزی را نمی بینم
هوا سنگین و بی بار است
نمی بارد .

من ز ماندن خسته ام
از سردی احساس ها
دلمرده ام .

حلقه کن دستان گرمت را
به دور سینه ام
دستم بگیر
باخود ببر
و

برایم زندگی را
نرم و آهسته بخوان

ای اسطوره ها

برای : دماوند و یارانش

به خنده‌ی شکوفه ها
به بوی زندگی
که برگلبرگ ها روئیده است
به نسیم بهار
که از بغض خفته تهی است
به پرواز پرستو ها
که حنجره شان
از شادی فصل لبریز است
و به آواز
قناریهای آزاد
که قفس را
نمی دانند
به سیطره
ماندگاری قرون
که برقله هاتان
دراحتزاز است

و

به اسامی زیبا و خوش آهنگ تان
که از دستبرد ددان، تا ابد در امان است
به تو دماوند!.....سهندسیلانو تو، دِنا
وسلسله های استوارتان
ای! اهورائی ها
دوستتان دارم.....دوست

شاید خاطره ای از شاخه ای پرید!



بیا
فراموش کنیم!
خاکستری را
این شاخه
نرگس را
برای تو آورده ام
بیا
دو باره عاشق شویم
خانه
صدای خنده هایت را از یاد برده است
تنهایی از بیم نگاه های تو
به من پناه آورده است .
آغوشم دیوانگی های تو را می خواهد .
بگذار یکبار دیگر
تو را ببوسم

« نه!؟ »

بوسیدن جوانی می خواهد
پروازش را از سالها پیش دیده ایم «

طراوت چی؟

« دارد
دنباله نور را
در دور دستها ،
همرا با غروبی که در راه است
به سرازیری افق می کشاند
همزاد جوانی بود

دست دردست ، مرز ممنوعه را با هم جا گذاشتند «

این را که دیگر داریم ؟

نداریم ؟

شوق بودن را ؟.....

این چه خستگی کهنه ای است ؟

اگر دستت را بگیرم

و با هم برویم

جائی ،

آن دورها نه ،

در کنار هم باشیم

خستگی رهایمان می کند ،

نمی کند ؟

بگذار دستت را بگیرم

با هم از این دالان

بگذریم

نه با سکوت

رخنه نور

در دیوار پیش رو

باریکه ای از

زندگی را

همراه

با

نسیم خواستن

به پیشوازمان

می آورد

در آن نه خیلی دورها

آنگاه که با هم باشیم

بگذار ببوسم تورا

شاید

خاطره ای

از
شاخه ای پرید ،
شاید !

تحمل انتظار

=====

سلام به برگ های زرد پائیز
به چرخش دانه های خوشگل برف
به زمستان سرد
که نوید
بهار را
به دنبال دارد
به پائیز رنگین
به رندی درختان
که با بهار باز می آیند
سر حال ،
با رونق ،
سرسبز و شاداب
سلام به :
سیطره برف
به باد پر سوز
به خیزی
به سپیدی

به تابش نور
به
تابستان
که گرما را
در جان امید
می دمد

و ،
بدرود به
زندگی
که
نه لنگان ،

پُر شتاب
درگذر است
به پُر باری
اندوه
که میوه فصل است
به تاریکی
که:
اعتیاد
پائیز و زمستان است
به
تحمل انتظار
که:
« بَزک نمیر بهار میاد »

دیگر عاشق نیست

=====

عاشق بود
قلبم
لبریز از نگاه صبح
ولرزش ملایم شکوفه ها
بوی تن خواستن را
در جویبارهای سرخ آن
میچرخاند
و....می طپید
روزهای خوبی بود
افسوس
آهنگ طپش ها
سنگینی زمان را
تاب نیاورد
از رونق
فاصله گرفت
وعشق را و نهاد
جویبارانش
درد را پذیرا شدند

باتلاش
راهی دیگر گشودند
جویباران ...و
باز، طپش و توازون را
برایش به ارمغان آوردند
اما،
دیگر عاشق نبود

کدامین زهدان؟

=====

داغ لب ها
ره آورد سکوت است
و این کوتاهی دم
نشانه ای است
بر تداوم مسری آن
و من
دارم تمام می شوم

در گورستان
صدای قاری ،

و ،

حرص سنگ به سنگ
گر چه انباشتن است
اما !

بیشتر بوی زندگی می دهد .

فشار بر لب هائی که
باز بودن را
از یاد برده اند
بودن را
به چالش می کشد .

چرا نگاهت پرسان است ؟
و چرا
پلک هایت
چنین شتاب دارند؟

در کدامین دیار
فریاد را می جوئی ؟
می دانم که

فرزند راستین سکوت است

و

می‌لاد خواهد داشت .

ولی

زهدان همسایه

جای مناسبی نیست

من می‌خواهم ما باشیم

اما تو

انتظار سنگینی را

بر سکوت لب‌هایت

آوار کرده‌ای .

غربت!



آواز این دُهل
از
هیچ فاصله ای
خوش نیست

